

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_188977**

UNIVERSAL  
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIB

Call No. ۸۹۱۵۵۳۲<sup>ف</sup> Acc. No.

ج - ل

۱۷۶۹۰

۱۷۶۹۰

جواد فاضل

---

لغت برتو کی عتو

---





OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. J-2. ۸۹۱۵ ۲۳۲ Accession No. 12490

Author

Title

۲۳۲  
امین برتو ۱۴۰۲ شوق  
۲۳۲

This book should be returned on or before the date last marked above.

---

آقای م. وکیل مجلس است. وی در دوره های گذشته وکیل مجلس بوده و امیدوار است که در دوره های آینده و تا آخرین لحظه زندگی وکیل مجلس باشد زیرا خودش می‌داند که برای وکالت آفریده شده و مطمئن است که کرسی پارلمان میران از دست .

در دوره های گذشته کرسی پارلمان آسانتر بچنگ می‌آمد یاد آن عهد طلایی بخیر . آقای م. میرفت در يك فری زیادت دیگر دسری می‌سپرد و عهد میبست و بالاخره هر زهرماری که می‌کرد «خاطر مبارك» را هم راضی و هم آسوده می‌کرد و آنوقت «انتخاب» همیشه دلی امروز .. امروز کار زندگی يك کوهی دشوار تر شده است.

امروز خاطرهای مبارك بقدری زیاد شده که راضی کردنشان آسان نیست امروز خاطر مبارك یکی دوتا نیست که هر کسی بتواند آسوده‌شان کند مع هذا این عنصر سیاستمدار دست از حق مشروع ! خودش نمیکشد . دنبال «خاطرهای مبارك» رامیگیرد و همه را راضی میکند تا بارش بار شود . این آقا نماینده نیست و خودش هم میدانند که نماینده نیست آخر نماینده کجا باشد ؟ کدام خاک بر سر رضامیدهد که چنین

موجودی را نماینده کند تا عنوان نمایندگی روی خودش بگذارد خودش  
ترجیح میدهد که وکیل مجلس باشد و بول بگیرد و دزدی کند و رویهم  
بریزد و پشت هم بیندازد و هم خاطر مبارك خود و هم خاطر مبارك  
دیگران را آسوده نگاه بدارد. بیش از این وظیفه دیگری ندارد.  
همیشه میخندد. همیشه کیفش کودک، نشئه اش شش دانگ است.

هرگز غم بدل راه نمیدهد زیرا پشتش بکوه دماوند تکیه داده  
است. در انتهای دوره پارلمانی مثل دیگران غصه دار نیست چون صد-  
درصد از پیروزی خود مطهئن است. صد درصد ایمان دارد که این عمارت  
را برای چند نفر مثل خودش ساخته اند و کرسی های و کالت هم ارث  
مسلم این چند نفر است.

هنگام فرصت یعنی بنا باقتضای سیاست شعر هم میسراید منتها  
شعرهایش برخلاف آثار شعرای ما «شعر» نیست بلکه هدف دار و نتیجه دار  
است. این شاعر درس ادبیات خود را از مکتب استاد هنرمندی یاد گرفته  
و سعی می کند مثل او بگوید:

چهارم اردیبهشت ماه جلالی

بلبل گوینده بر منابر تهران

بنده همان به که زتقصیر خویش

عذر بدرگاه رضا آورد

رویهمرفته آدم خوشحال و خوشبختی است و هرچه مراد اوست  
همه را در اختیار دارد و غمی ندارد.

زن جوان و خوشگل و عمارت عالی و ده و دهکده حاصلخیز و سکه  
واسکناس فراوان. به میهن عشق شدیدی دارد ولی این عشق عشق مطلق

نیست یعنی عشق مشروط است ، البته باید وکیل میهن باشد تا میهن را پرستد و گرنه ، تقریباً نه ، از جنك خیلی میترسد میگوید لعنت بر این جنك که چشم و گوش مردم را باز میکند .

عقیده دارد که آذربایجان «جزء لاینفك» ایران دیشه وری مرد میهن فروشی بود اما تیمسارها هر کار دلشان میخواهد میتوانند بکنند عیب ندارد ، آخر تیمسارند و صاحب اختیارند زیرا میهن پرستند و عقیده دارد لغت «کارگر» لغت خطرناکی است اینها که کار میکنند عمه و حمال و گدا و گرسنه اند . واگر چشمش توی روزنامه به کلمه « کارگر » بیفتد داد و بیداد میکند و بدو پیراه می گوید که هنوز این «واژه» را «فرهنگستان» تصویب نکرده و نباید استعمال شود بیاد عهد مختار حسرت میخورد که چرا سراز خاک در نمی آورد تا جزای این قوم ماجراجو را در کنارشان بگذارد .

وی کارگر هارا مردمی بی دین و بی ناموس می شمارد و عقیده دارد که خودش مردی دیندار و ناموس پرست است .  
دختره در اداره رادیو کلامیکرد . نمیدانم که چکاره بود . گوینده بود یا خواننده بود .

فقط می دانم که ماهی صدویست تومان حقوق داشت ولی بچه - های اداره تبلیغات اذیتش میکردند ، برایش اشکال می تراشیدند ، هرچه حکایت کرد و شکایت کرد . کسی گوش به حکایت و شکایتش نداد تا بیچاره شد و دست بدامن همین آقای ناموس پرست زد و بعجز و التماس افتاد که آخر بداد من برسید . .

سفارش کنید کمتر اذیتم کنند . مگر من چه کرده ام ، منکه خودم

باید جان بکنم و نان بخورم . چرا نمیگذارند این يك لقمه نان خالی  
از گلویم پایین برود .

آقای م نگاه عمیق تری به بر و رو و قد و قواره اش کرد و بعد با  
لیخند رندانانه ای گفت . من حاضرم بشما ماهی دوست تومان بدهم .  
حیف این شکل و شمایل نیست که بیهوده بهدر می رود .

طفل معصوم که تا آنوقت معنی ناموس آقارا نمیدانست گریه کنان  
از اتاق این کیل ناموسپرست بیرون آمد و برای همیشه کار خودش را هم در  
رادبوترک گفت .

میخواهم بگویم که این وکیل مجلس در عصمت و عفت دست فرشتگان  
آسمانها را هم از پشت بسته و انصاف اینست که ناموش هم زن ناموش  
پرست و پاکدامنی است .

تنها این خانم است که می تواند در جاده عصمت و عفاف پایای  
شوهر عالی مقامش راه برود .  
راست گفته اند . این در و تخته باهم خیلی جور آمده اند .



بهار پیش رس امسال از بس ناراحت و بیقرار است که دامن بهمین  
ماه را هم بگل و گیاه کشیده است .

بهار امسال مهلت نمیدهد که سفندبنیمه برسد . خدامیدانند که با  
فروردین وارد بیبهشت چه خواهد کرد .

این خانم جوان که بیست و چند سال از شوهر عالی مقامش جوانتر  
است و سری پر شور و دلی آشفته دأرد همه روزه ساعت هشت بیدار میشود  
و تا ساعت نه حمام و ناشتایی میکند و بعد کمی توی باغچه های قشنگ

عمارت خودشان می‌گردد و آنوقت پشت میز توالت مینشیند و بعد برای ساعت یازده تا هر وقت که عشقش کشید سرگرم گردش و تفریح و عیش و نوش است ولی در عین حال ناموس پرست است زیرا میدانند که شوهرش بی ناموشها را دوست نمیدارد. و اینکه می‌بینید همه روز و همه شب بر لاله زار و اسلاهبول حکومت میکند گناه خودش نیست. آخر جوانست و حوصله اش سر میرود.

هنوز داشت توی باغچه گردش میکرد که عاتکه گوشی تلفن را آهسته روی میز گذاشت و از پله ها سر ازیرشد :

- خانم يك آقا میخواد باشما صحبت کند.

خانم ناز کنان و دامنکشان باتاق خوابش برگشت و بتقلید ریتاهی -  
ورثه همسر امام آینده اسماعلیه روی تخت خواب خود افتاد و گوشی را بدست گرفت :

- عزیزم . چه دیر . ای بدجنس . . ای بد اخلاق . . نه دروغ میگوئی . مثل همیشه . . بسیار خوب . . ساعت هشت منتظر تو هستم بای بای .

ناهار آنروز را باشوهرش درשמیران مهمان بود.

سر میز ناهار صحبت از نفت بمیان آمد آقا گفت که ما از ساعت هفت بعد از ظهر کمیسیون داریم . . .  
خانم يك کمی غصه خورد :

- عزیزم ، تو که هر شب کمیسیون داری چرا نمیدانم که من ازدوری تو رنج می برم و انگهی می ترسم يك بلایم بسرت بیاورند. من از این ماجرا -  
جوها می ترسم که . .

- نثرس عزیز دلم . ما برای ملت زحمت می کشیم . منتها مردم به حق خود راضی نیستند و پارا از گلیم خود بدر میکنند . کارجسارت مردم بجائی رسیده که میخواهند خودشان نفت را در بیاورند و اختیار کارشان را بدست خودشان بگیرند اما تا ما زنده ایم اینکار نشدنیست .  
خانم دوباره صدای خود را نازک کرد :

- گورپدر مردم . تو چرا خودت را بخطر می اندازی  
- جان من . مگر نمیدانی که ماسرپرست ملت و وکیل مجلس و قانونگذار و قیم جامعه هستیم . غلط می کنند . نمی فهمند ما نباید باین خطاها اعتنا بداریم .  
آقا و خانم باهم بشهر برگشتند و دم خیابان حشمت الدوله ازهم سوا شدند :

آقا بکمیسسیون محرمانه رفت و خانم چشم براه محبوب نشست . جوان رعنا سر ساعت از تاکسی پیاده شد و انگشت روی دکمه زنگ گذاشت بیدرنک در عمارت باز شد و خانم که ساعتها زحمت کشیده بود تا خودش را مثل لاناتورنر بسازد هم در عمارت هم آغوش محبت هر دو را بروی محبوب گشود . باهم ازپله ها بالا رفتند .

خدایا . چه خوب . چه دلخواه بقول حافظ شیراز :

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار

میدانند و وظیفه تقاضا چه حاجت است

عجب شبی . عجب محبوب و مطلوبی بساط می و وصال معشوق ولی

انسوس که تا بخود بچینند دوره وصال بسر میرسد .

نگاهی بساعت انداخت و گفت وای خاک بر سرم یکربع دیگر

خواهد آمد ، زودباش دست و پایت را جمع کن ، زود زود .

پسره که از نشئه شراب و کیف وصال مست و مخمور بود نمی خواست . شاید هم نمیتوانست باین زودی دل بکند ولی هر چه بود چاره ای جز دل کندن نداشت یکبار دیگر دم در عمارت با امید آینده همدیگر را باغوش کشیدیدند و خانم در کوچه را آهسته بست .

خانم در کوچه را آهسته بست و داشت همچنان پابرچین پابرچین از حاشیه باغچه بسمت اتاق خودش میرفت .

ناگهان چشمش با طاق عاتکه افتاد دید که چراغ اتاق خدمتکارشان می سوزد . . خیلی یواش گفت . یعنی چه . نکند که دیده باشد ، این عاتکه خدمتکار خانم بود . دختری شانزده هفده ساله و بسیار باادب و تمیز و نجیب و مهربان بود . اهل شهریار هم بود .

عاتکه نامزد پسر جوانی بود که در شهریار بزرگری میکرد و خیال داشت پول و پله ای راه بیندازد و بیاید و زنش را بشهریار ببرد .

پسره با آقا و خانم صحبت کرده بود بنایشان هم همین بود که وقتی کار عروسی رو برآورد عاتکه را بنامزدش برگردانند . خانم راهش را باینطرف کج کرد و بی سروصدا دم اطاق «عاتکه» آمد گوشش را به در زد و گذاشت .

پسره میگفت عزیزم همه روز بخيال تو هستم . امید من اینست که زودتر بساط عروسی را تهیه بینم و ترا بشهریار برگردانم ، آخر نمیدانی از فراق تو شب و روز ندارم .

دختره هم بالحن گریه آلودی دم از عشق و اشتیاق میزد و بعد صدای هاج و بوس بلند شد .

خانم که هم خودش و هم شوهرش دوتا سمبول عصمت و عفت بودند  
سخت بر آشفته و بامش بتدرزد .

نفس در سینه عاتکه حبس شد . پسره خودش را کنار کشید خانم با  
چشم و دهانی بر آتش گفت :

- این چه ... خانه ای است که توی خانه من به راه انداخته ای  
بی حیا !

- خانم جان این حسینقلی شوهر من است بر من حلال است . یکسال  
است عقدش شده ام .

خانم دوباره فریاد کشید :

- ای بی عصمت ، ای بیناموس ، من اجازه نمیدهم که خانه من  
خانه عشق هر رجاله بیسروپایی باشد ، زود همین نصف شبی کورت را  
کم کن .

عاتکه گریه اش گرفت . شوهرش حسینقلی خجالت زده سرش را  
پایین انداخته بود و نمیدانست چکار کند

در این گیرودار در کوچه صداداد و آقا از راه رسید .

آقا دید که در اطاق کلفتشان غوغایی برپاست . جلو آمد  
بیند چه خبر شده که خانمش مثل بید می لرزد و مثل طوفان غرش  
می کند .

خانم بطرف شوهرش برگشت و ماجرا را از سر گرفت :

- بین من از همان ابتدا می دانستم که این دختره خراب  
است ، صد مرتبه گفتم که در خانه من نباید آدم خراب زندگی کند ،  
نگاه کن .

آقا جلو آمد و از حسینقلی پرسید که چکاره است. توی این اتاق چه میکند.

حسینقلی که نمیتوانست حرفی بزند. عاتکه گفت: آقا جان این حسینقلی شوهر من است

مدتی بود که از من خبر نداشت يك دقیقه آمده احوال مرا پرسد و بی کارش برود. حسینقلی شوهر من است آقا،

آقا دست خانم را با محبت بدست گرفت و گفت:  
- جان من. این که گناه نیست، اینها با هم زن و شوهرند. اگر عاتکه بشوهرش بوس ندهد به کی بدهد.

خانم دوباره جیغ کشید:  
- من اجازه نمی‌دهم که این دختره دیگر در این خانه بماند. نه اجازه نمیدهم.

- آخر،  
- نه این اول و آخر ندارد. خانه من تا کنون رنگ مرد و نامحرم را ندیده و من نمیتوانم تحمل کنم که حتی شوهر عاتکه هم توی این حیاط پایبگذارد.

آقا بناچار عاتکه را صدا زد و گفت بدیش این است که خانم من از ناموس پرستی بآندست افتاده و شما هم از فردا باشوهرتان بشهریار برگردید.  
عاتکه خواست پیراهنش را تا بدامن چاک کند و هر چه میداند بگوید ولی افسوس:

آقا دوباره خندید و گفت تو معنی ناموس را نمیدانی، خانم من ناموس پرست است



معنی ناموس اینست

علی آقای نجار تازه بافاطمه عروسی کرده بود. عروس و داماد در چهاردیواریک اتاق که داروندارشان هم در آن اتاق بود حجله زفاف برپا ساختند .

داماد جوان در کوچه سقاباشی این اتاق خالی را ازیک مسگر که اوهم اسمش علی آقا بود و خانه اش را اتاق اتاق باین و آن اجاره داده بود اجاره کرده بود و در همان اتاق بساط عروسی را پهن کرد .

زن و شوهر باهم چندان تفاوت سنی نداشتند مثلاً پنج شش سال پسره از دختره بزرگتر بود ولی شما فکر میکردید که علی آقا دست کم پانزده سال از فاطمه خانم بزرگتر است.

میخواهم بگویم علی جوانی بود که درعین جوانی شکسته شده بود و فاطمه دختری بود که خوب مانده بود و خوب هم میتوانست بماند . علی نجار نجاری نبود که خودش دم و دستگاه داشته باشد . کارش بد نبود ولی سرمایه کار نداشت . ناچار بود زیر دست استاد دیگری کار کند .

بعد از ازدواج باصرار زن جوانش دست از مزدوری کشید و خودش  
توی خیابان عین الدوله دم کوچه روحی بك نیم بابی اجاره کرد و بساط  
تعمیر کاری را بن کرد میز تحریرها و کرسیهای شکسته و مبل های وارفته  
و کمدهای بی دروپیگرا را برای مردم درست میگرد و چرخ معیشت عائله  
کوچولوی خود را میگردانید.

خوش بودند برای اینکه همدیگر را دوست میداشتند.  
در آن خانه که زن و شوهر نسبت بهم دلخوش و از روی هم دلشاد باشند  
اگر هیچ نداشته باشند باز هم همه چیز را دارند!  
استاد علی و فاطمه خانم همدیگر را از جان و دل میخواستند و بخاطر  
همین علاقه نان و سنگک و پنیر تازه توی دهانشان از خوراک بوقلمون  
سفره بزرگان لذت بخش تر مزه میداد.

نماز میخواندند و پرهیز گار بودند، بر خلاف کاسب کارهای دیگر  
حرف تقلب و حيله بازی در کارشان نبود

صبح سحر بامی شد و نمازش را میخواند و دعا میگرد و چای میخورد  
و هنوز آفتاب تهران مزرعه های دولا ب را روشن نکرده علی درد کانش را  
گشوده بود

فاطمه خانم هم کار و بار خانه اش را صورت میداد و ناها را شوهرش را  
تهیه می دید تا بهنگام ظهر ظرف غذا را بردارد و رو بخیا بان عین الدوله  
بیاورد .

این زن چنان از زندگانش راضی بود که خوشگل ترین و  
خوشبخت ترین خانمهای خیابان ایران کیف و حال وی را ادراک  
نمی کردند

فاطمه با آن چادر نماز وصله دار و کفشهای دم‌پایی خود یکی میگفت  
و شصت تا میخندید .

زنهای محله فکر میکردند که این زن روی گنج‌قارون خوابیده است  
اما اینطور نبود .

فاطمه شوهرش را دوست می داشت و میدانست که علی هم  
دوستش دارد .

شبه‌ا‌که این زن و شوهر تازه عروسی کرده شامشان را میخوردند  
ویکی دو فنجان چای داغ هم بعد از صرف شام سر میکشیدند کارشان این  
بود که باهم از این دروآن در صحبت کنند . فاطمه سعی میکرد تعریفهای  
مزه‌دار و خنده‌دار برای علی بمیان بیاورد تا استاد علی شوهرش کمی بخندد  
و از خستگی کار روز در بیاید .

تقریباً ساعت نه بعد از ظهر در آن موقع که تازه خانمهای  
شیک و پیک پای میز پوکر می نشینند ساعت شماطه خانه همسایه  
زنك میزند .

این زنك زنك خواب بود . بهم‌نگاهی میکردند یعنی وقت خواب  
فرا رسیده است .

علی يك سیگارشنو دیگر هم روشن میکرد و آنوقت توی رختخواب  
دراز میکشید .

دست برقضا در شب عروسی در آن موقع که عروس و داماد داشتند  
توی رختخواب میرفتند این زنك صداداد و بعد از این روی يك قرار معنوی  
صدای این زنك بصورت شیپور خوابشان در آمد و بدین ترتیب  
روزگاری را بسر رسانیدند .

روزگاری بسر رسید و علی همچنان تعمیر کار بود تا يك روز که يك سرهنك پياده نظام در آن نیم بایبی آمد و گفت علی آقا مصدر ما کمد خانه ما را می آورد و تو باید این کمد را بدلی خواه خانم درست کنی میفهمی؟ کمدش خیلی عالی است.

ما خاطر این کمد را خیلی میخواهیم زیرا توی مبل فروشیهای تهران جفتش را نتوانستیم بدست بیاریم و هیچ نجار هم نتوانست بزبیبایی و ظرافت این کمد هنر نشان بدهد.

دقت کن که درست تعمیرش کنی. البته انعام تو تأمین است. تایی نگاهی ببال و پائین که نازداخت و ببیش را شناخت و طوسی دو ساعت درستش کرد.

کمی هم رنگ درونش مالین و از درز اول بهزش کرد و آنوقت بنکر فرودفت.

تایی فکر کرد و فکر کرد و بعد بتیبه اسباب و لوازم پرداخت. هنگام ظهر که ناطمه برایش ناهار آورد بزنش گفت که امشب به خسته نخواهم آمد. کار دارم. شام مرا هم بهمین جا بیار يك کمد دیگر از زری این که دتراشید درست جفت همین کمد

بقدری این کار را با دقت و ظرافت انجام داد که کسی نمی توانست میان این دو دولا بچه فرق گذارد.

آقای سرهنك روز دیگر دم دکان آمد تا ببیند علی چکار کرده مات و مبهوت سر جایش میخ خورد.

علی خندید و گفت جناب سرهنك بفرمائید ببینم کمد شما کدام یکمست؟

حقیقت اینست که صاحب کمد نتوانست کمد خودش را بشناسد .  
کیف پولش را در آورد و همانجا دو تا اسکناس هزار ریالی توی  
دست علی گذاشت و دستورداد کمد ها را بخانه بردند .  
دویست تومان آن روز پول کوچکی نبود .

دست و بال مردك را باز کرد ، چوب گردو مته و تیشه خرید و کلاها  
را رو براه کرد و بدکان خود وسعت داد و طی یکسال يك مبل سازی فرنگی  
پسند در آنجا بوجود آورد و بهمین ترتیب در خانه و زندگیش هم وسعتی  
بخشید یعنی که خانه را از علی آقای مسگر خرید و هر سه چهار در اتا قرا  
فرش کرد تا زنش فاطمه زندگی آبرومند و رونق داری داشته باشد . معینا  
برنامه زندگی همان بود . همان نماز و همان دعا و همان خوابیدن ساعت  
۹ و بیدار شدن سحرگاه . . . همچنان ساعت شماطه هم سایه سر ساعت ۹  
زنك میزد و علی آقا و فاطمه نگاهی بهم می انداختند و لبخندی میزدند  
و برختخواب میرفتند .

فاطمه گفت که شوهر عزیزم ؛ دیگر خوب نیست که دست تنها کار کنی .  
تو خیلی خسته ای هر روز از روز پیش شکسته تر و فشرده تری ، تو هر روز  
بقدر یکماه پیرتر میشوی .

اینجا و آنجا يك همکار پیدا کن تا کمی بار زندگی را ازدوش تو  
بردارد ، و کلتور اسبک تر کند .

- بد حرفی نیست . این استاد ابراهیم مرد خوبی است . دوروز پیش  
دیدمش و مثل اینکه بیکار هم باشد . \*

فردا هنگام عصر بسراغ استاد ابراهیم رفت و قرار گذاشت با هم  
کار کنند .

را خود رسند بدارد و بگذارد اینرا هم بگویم که «زن مشهدی» یعنی مادر مهدی هم زنی کارگر بود رختشویی میکرد و در عوض بجای پول «برک و آذوقه» درخت کهنه و هیزم و ذغال میگرفت

این خانواده يك خانوادۀ کارگری بود که بزرگترین عضو گرفته تا کوچکولو همه دست بهم داده کار میکردند. در این میان تنها «سکینه» بود که چون خیلی بچه بود، خدمتی از دستش بر نمیآید این خانۀ بنسبت همسایه های بدبخت و بیچاره اش تقریباً خوشبخت بود ولی باز هم نه. زیرا در سرمای زمستان با پوشاک ناباب نمیشود بسر برد و با خوراک بی سر و ته نمیشود کار کرد.

مریض میشدند دسترسی بطیب و دوا نداشتند کودک زبان نفهم داشتند و از عهدۀ تمناهای کودکانه اش نمیتوانستند بر بیایند. این بود که خیلی زیاد بیدرد سر نبودند اما معذاکار و بارشان از دیگران رنگین تر بود زیرا همه دست هم را گرفته کار میکردند.

ناگهان شبی بروز آمد و شیون عزا از این خانواده کارگر بلند شد.

گفته شد که «مشهدی» مرد چرا مرد؟ مرد؛ این دیگر سؤال و پرسش ندارد، «چرا» ندارد

مرک این قوم هر چه زود تر برسد باز هم دیر رسیده زیر آدرزند گانی خود با مرک تدریجی بسر میبرند يك پیردمرد فرسوده و تهی دست که سالی دو از ده ماه يك وعده غذا، غذائی که اسمش را بشود غذا گذاشت از گلوش پائین نرود و شب و روز کار کند و نیمه شب تا سحر گاه بالای گلدسته مسجد جامع چندانک زند و ستاره بشمارد تا چه وقت «روشنک» بالامی آید، وقت

مناجات فرا میرسد ، آنوقت مناجات کند و بعد اذان بگوید و بعد باشکم  
 گرسنه و دست و بال بخ کرده جارورا بردارد و جارو کند و آب پیاشد  
 و صحن و رواق مسجد را تر و تمیز کند و همچنان تا ساعت نه و ده بعد از ظهر  
 توی دالان مسجد دم حجره های طلاب بلولد . فرمایش گوش بدهد  
 ادا و اطوار تحویل بگیرد جانماز را جمع کند و پهن کند . کفش آقا را بردارد  
 و بگذارد ، برای خانه متولی مسجد گوشت و نان و سبزی بخرد و اگر  
 خانم ارباب نپسندید بر گرداند ، پس بدهد و از نو بهترش را بگیرد و تحویل  
 خانم ارباب بدهد و معهها هزاران قرولند و کرشمه و ناز گوش کند و ساعت  
 ده خسته و مانده بکلبه نیمه خرابش برگردد و بشنود که هنوز مهدی  
 نیامده دلش شوز بزند چراغ بادی را بردارد و نیم ساعت هم عقب مهدی  
 توی کوچه ها و میدانها بگردد ۰۰۰

چه بگویم که عمری را با اینهمه محنت و مرارت بگذرانند و همه اش را  
 رنج بکشند یک لحظه راحت نیند باز هم مردنش «چرا» دارد؟  
 از زندگانیش پرسید . پرسید چرا زنده است ؟ چه شده که تاکنون  
 زنده مانده و چه استخوانی داشته که توانسته اینهمه زجر و فشار را ببیند  
 و تپاه و خاک نشود .

بر مرمک این مرد جز زن و دختر خرد سالش کسی گریه نکرد .  
 حتی مهدی گریه نکرد زیرا در آنوقت ب فکر نقشه ای بود که بتواند با  
 تن تنها امور معاش خانواده را اداره کند و جور پدر از دست رفته خودش را  
 هم بکشد .

مهدی بینوا سخت گرفتار شده بود زیرا مادرش هم دیگر پیر

بود و کاری از دستش بر نمی آمد و خواهرش هم یواش یواش با ببلوغ  
میگذاشت و نمیشد جلویش را ول کرد و گذاشت که در خانه «بزرگان»  
خدمتکاری کند .

این تن تنهای اوست که چاره ای جز کار بسیار و رنج فراوان  
ندارد و هر طور شده باید بمادر و خواهرش نان بدهد و آبرویش را  
نگاه بدارد

توی این «هیروویر» مادرش دستی بالا آورد و دختری را بخاطرش  
«زیرسر» گذاشت .

هرچه این طفل معصوم جفتک زد و «دستک و بالک» زد که من زن  
نمیخواهم من خودم زیر بار خرج خانه دارم خرد میشوم : دیگر طاقت  
ندارم زیر بار قرض بروم مادرش گوش نداد . مادرش گفت که میت رسم  
بمیرم و دامادی ترا نیستم .

می ترسم آرزوی شب دامادی تو دل مرا هم مثل دل پسندت  
خون کند .

التماس مادر و اصرار خواهر، این «طوق لعنت» را خواه و ناخواه  
بگردن مهدی انداخت .

مهدی هم دلی بددیا زد . هرچه با دادا داد . من که نان دو نفر را می-  
دهم بگذار سه نفر باشند چه خواهد شد .

«زن مشهدی» دست و پا کرد قرض کرد و دار و ندارش را بگرد گذاشت  
و بالاخره عروسش را آورد ولی دوران دلخوشی و خرسندی این خانواده  
چندان دوام نیافت زیرا يك «شاب شاب خان» باشمشیر و نشان از راه

رسید و بقول ایرج «مزن بردل» شد .

این «شاب شاب خان» که نمیدانم ستوان چندیم بود ولی مردم ویرا «جناب سروان» می نامیدند از طرف اداره نظام وظیفه آمده بود که بچه های مردمرا برای خدمت سربازی بهنگ مختلط «ساری» ببرد .

این «شاب شاب خان» قانون «چه فرمان یزدان چه فرمان شاه» را بدست گرفته و از صد فرسخ راه به آن خراب آباد آورد ولی مسلم است که هر کس کیسه و کسه ای داشت مشمول این قانون نبود . این قانون مال مهدی و مثنی مردم تهی دست مثل مهدی بود که نمی توانستند جلوی جناب سروان دریابند و وظیفه «میهنپرستی» خود را ادا کند .

جناب سروان شتر منحوس خود را در خانه مهدی تازمه داماد خوابانید و انگار که برای فتح قلعه هرات فرمان داشته باشد دور این خانه پوشالی پوش را با چند نفر سرباز محاصره کرد .

هر چه این طرف آن طرف دویدند هر چه این درو آن در زدند و هر چه با قانون و مقررات استدلال کردند که آخر این بسرك كفيل معاش يك خانواده است و بحکم قانون نظام وظیفه از نظام وظیفه معاف است کسی گوش نداد .

مهدی را بردند . مهدی را از خون قلب مادر واشك گرم همسرش بدر کشیدند و با خودشان به «ساری» بردند تا خدمت مقدس ازیر پرچم را انجام دهد .

آن سال، سال ۱۳۱۹ بود و سال ۱۳۱۹ بحیوبه حکومت و سلطنت انگلیسی های فاشیست را ایران میگذرانید .

مگر کسی جرأت میکرد بگوید بالای چشم بالاترها ابروست ، مگر کسی حق داشت به وحشت و بربریت شاپ شاپ خان های آن دوره منحوس اعتراض کند .

بنا بر این از دست مادر و خواهر مهدی چه برمیآمد و زن تازه عروس شده اش که تازگی باردار هم شده بود بکجا می توانست پناه بیاورد؟

دور هم جمع شدند و ابتدا تا اشک در دیده و آه در سینه داشتند گریه کردند و بعد ب فکر چاره افتادند . چاره زندگی . چاره معیشت .

از دست آن زن پیر و ناتوان که کاری بر نمی آمد . پس سسکینه و رباب بودند که باید کار کنند تا هم بجای مهدی نان شب و رخت و روزهان را تامین بدارند و هم برای مهدی «خرچی» بفرستند . هر چند هفته ای يك نامه از مهدی بخانواده اش میرسید و مایه تسلائی این جمع پریشان بود .

در آن روز که غلام پست می آمد و پاکت سربازخانه را از لای در این خانه می انداخت شبشان شب جشن و شادی بود . دست بر قضا در آن شب که «رباب» وضع حمل کرد و بسر مهدی را بدنی آورد نامه مهدی هم از راه رسیده بود . خدا میداند که چقدر خوشحال شده بودند چشم این خانواده بی سرپرست به راه بود که چه وقت دوره ایندو سال لعنتی بسر میرسد و سفر کرده عزیز شان از سفر برمیگردد تا اینکه با مرور ایام ورق تاریخ برگشت و پانیز سال

۱۳۲۰ فراسید .

شاب شاب خان ها کامیون کامیون پول و اثاث و زر و زیور  
و اندوخته های بیست ساله خود را برداشتند و پا بفرار گذاشتند  
و مشتی سرباز بی اسلحه و بی آب و نان را در آماج تیر بلاهول کردند  
و رفتند .

این خبر جانگزا هم از سرباز خانه ساری رسید که « مهدی  
کشته شد » مهدی را کشتند چرا ؟ باز هم چرا ندارد زیر اسر باز وظیفه ای  
که حتی يك سال هم نتوانست سیل اولیای امور را چرب کند و « معافی »  
بگیرد باید کشته شود .

بعلاوه قیامتی قیام کرده بود که کسی بکسی نبود تا این دو شه تا  
زن بی دست و پا بتواند سراغی از مهدی عزیزشان بگیرند تا بدانند که مهدی  
زنده است یا نه ؟

مهدی کشته شد مهدی بسفیری رفت که هر گز باز نخواهد گشت سفر  
مهدی سفر ابدیست .

از گریه و زاری چه سودی خواهد برد . آن سیل اشك کیست که به  
تواند در حصار ابدیت رخنه کند و این دیوار عظیم را فرو بریزد و عالم ما را  
بعالم ارواح راه بدهد .

يك چندی عز ادار و عاتم زده بودند و بعد دوباره به تلاش و تقلاي معاش  
درافتادند .

سکینه هم شوهر کرد و بخانه شوهر رفت و این رباب و طفل تازه زبان  
گشوده رباب هستند که بقلب شکسته مادر مهدی تسلیم می بخشند ، برای

رباب هم خواستگار آمد ولی رباب نپذیرفت .  
رباب گفت پای این کودک یتیم می نشینم و بمادر شوهرم خدمت میکنم  
و عمرم را بسر میرسانم .  
من دیگر بعد از مهدی مردی را بهمسری نخواهم پذیرفت .



شبى از شبها بود . از شبهای گرم مرداد ماه بود که تازه رباب از کار  
رختشویی دست کشیده و داشت شام را تهیه میدید .  
پسرش هادی که حالا پنج سال داشت سر بر دامن مادر بزرگش  
گذاشته بود و بقصه‌ای که آن پیرداغ‌دیده میگفت گوش میداد ، مادر  
بزرگش داستان کودکی مهدی را برایش تعریف می کرد و رباب هم پای  
اجاق حرفهای مادر شوهرش رامیشنید که ناگهان در کوچه باز شد و جوانی  
با جامه‌دان سفرا ز در آمد

رباب جیغ کشید و بسمت چادر نمازش دوید که خودش را ببوشاند  
و البته از تعدی یکمرد نامحرم که سرزده پا بحیاط خانه شان گذاشته  
بسیار خشمناک شده بود ولی دید این جوان میخندد . ایوای!

- مهدی!

رباب دم پله‌ها از هوش رفت و نقش زمین شد  
مهدی جلو آمد و همسرش را از روی آجرهای کف حیات بغل کرد  
و بلندش کرد و پهلوی مادرش آمد  
کوچولو مات و مبهوت باین مرد آفتاب خورده و عرق کرده که دارد

مادرش را نوازش میکند و مادر بزرگش را میبوسد نگاه میکند و نمیداند  
این کیست ؟

تا بالاخره نوبت بخودش رسید و پس از پنج سال برای نخستین بار  
مزه محبت پدر را چشید

\*\*\*

بهوای آنجا!

آنجا کجا بود که من و تو مشتاق یکدیگر بودیم و از غم هم لذت  
می بردیم .

آنجا کجا بود که چشمان ما پیای هم اشک شوق و برق  
مسرت افشانید ؟

آنجا کجا بود که حدیث ما حدیث عشق و حکایت ما حکایت حال  
بود . عشق و حال ؟ ... آیا بیاد داری که عشق تو میورزیدم و بحالت و  
« حال » خوش بودم . ؟

گذشته هارا فراموش کرده بودم و به آینده نمی اندیشیدم . مثل  
حافظ عزیز « غلام همت آن رند عاقبت سوز بودم » که نمی خواستم رنگ  
آینده و عاقبت را ببینم .

عشق را بخاطر « حال » آفریده اند و آن جان بی باک و بی پروا  
را شایسته عشق شمرده اند که اهل حال باشد . نه بر گذشته افسوس  
بدارد و نه بآینده فکر کند .

عشق بخاطر آن مست لالابالی بوجود آمده که « دفتردانای » را  
نگشوده باشد ، که باسر سودایی خود طاقت و عجز نداشته باشد .

که از سرزنش دشمن و دوست نترسد و غم خویش و غم رسوائی  
خویش را نخورد و هر دو عالم را به دشمن بسپارد و تنها بدوست  
قناعت کند .

آنجا کجا بود؟ آن کدام گوشه از گوشه های بهشت زیبای  
خدا بود که من و تو مست و بی خبر ، بی غم از گذشته و بی اعتنا به  
آینده سر به صحرا گذاشته بودیم سر بهمان صحرا که سعدی گذاشته  
و گفته :

بیا که فصل بهار است تا من و تو بهم

بدیگران نگذاریم باغ و صحرا را

آیا آن حال چه حالتی داشت که نمیگذاشت به گذشته و آینده  
خود فکر کنیم چه حالی داشتیم که آنهمه شورانگیز و نشاط آور بود .  
حرف حقیقت بهمان آمد . از حقیقت و تلخی و تندى و خشم و  
خسونت حقیقت صحبت میکردیم من از حقیقت می ترسیدم ولی تو کودکانه  
بترس من میخندیدی .

تو نمیدانستی که این مارخوش خط و خال که روش آرام و پوست  
نرم و تن بی دست و پا دارد در ورای این نرمش و آرامش چه زهری  
ذخیره کرده و توی این دهان فرو بسته چه نیش جانگزائی بقصد جان  
ما تیز شده است .

تو حقیقت را بارنگ روغنی که بخود مالیده دوست میداشتی و من  
از سردی و تلخی و بی رحمی و خسونت وی نگران بودم .

تو از دور دست بر آتشی داشتی ولی من باشعله های خانمان سوزش

آشنا بودم .

من می دانستم که حقیقت دشمن شعر و خیال و رویا های طلائی و احلام دلاویز من است .

من از حقیقت پرهیز می جستم . من خیال را دوست می داشتم .  
دوست میداشتم که زندگی ماصد در صد « ایده آلیست » و خواب آلود  
و مست و خراب بگذرد .

از عمر خیام ؛ حکیم گرانمایه دنیا یاد کرده بودم و از آن آرزوی  
خیام یاد کردم که گفت : « دوست میدارم از آن باده بنوشم که تا صبح  
قیامت مست و مخمور بمانم »

من هم دوست می داشتم که لب از يك چنین شراب تلخ و مرد افکن  
تر کنم و تا صبح قیامت از آن پهلو که افتاده ام بر نخیزم .  
دوست میداشتم که عمر من در خواب و خیال سپری شود و آن قدر  
در خواب بمانم که « نفخه صور » بیدارم کند . حتی به قول استاد  
خودمان نظام .

« بروز حشر هم از خاک بر ندارم سر »



آنجا کجا بود که آزاری نبود و کسی را با کسی کاری نبود ؟  
پروانه بودیم و بدور شمع ابدیت می چرخیدیم . ستاره بودیم و  
بریشانی سپهر می درخشیدیم . زنده بودیم ولی زندگی نداشتیم تا از  
مراوت ورنج زندگی تلخ کام باشیم  
من از زندگی می گریختم اما تو هوس میکردی که فردوس برین را

ترك بگومی و بهمراه آدم رو باین خراب آباد بیآوری.

دست بدامن تو زدم و بیای توافنادم. زبان من بالتماس و تضرع باز شد: که نرو.

دورنمای فجایع و حوادث دنیا را از اوج ملکوت بتوشان دادم که بترس. که پرهیز.

در چشم انداز تو این پرده های رعب انگیز باز بسته میشدند و بازبان بی زبانی از دنیا و ناکامیهای دنیا سخن میگفتند ولی توشیدای رنگ و پیرنگ این دور نما شده بودی.

گفتم که در آنجا هر چه میگویند دروغ میگویند و هر چه میکنند تزویر میکنند.

در آنجا هر چه خواهی کشید محنت است و هر چه خواهی تلخی است در آنجا دوست تو کمر بقتل تو خواهد بست و یارتو مار تو خواهد بود گفتم در آنجا عشق نیست. اشتیاق نیست. فداکاری و گذشت نیست. راستی و درستی نیست. و آنچه تو میبینی چاهی است بصورت راه در آمده و زهری است که رنگ پاد زهر بخودش گرفته است.

در آنجا سراب بجای آب می درخشد و دود بجای شعله بر میخیزد و آتش بجای نور می درخشد.

تشنگی را به آب نمی رساند و تشنه لب را در آرزوی آب میکشد جان نازنین تو که جز درس محبت نیاموخته بود و جز «آئین مهر» آئین دیگری نمیدانست فریب خورد.

تو مهربان در، تو وفاکار را، تو فرشته بهشتی را بالاخره از بهشت بدر

کشیدند و افسون و افسانه از آسمانها فرود آوردند  
تا زندگی شهوت لذت می بخشید و تا خواب غفلت سنگین بود خیر  
نداشتی که از کجا بکجا آمدی و چه شد که گوشه قفس را بر صحن چمن  
برگزیدی و اکنون که چشمان سیاه تو بروی «حقیقت» گشوده شد تار و پود  
وجودت لرزید.

لرزیدی و ترسیدی و مات و مبهوت باین آشفته خیره ماندی!  
راست گفتمی و دروغ شنیدی. وفا کردی و جفا کشیدی. مهر ورزیدی  
و قهر دیدی.

رنج بردی و سختی و فشار و آزار و اذیت کشیدی.  
یارب اینجا کجاست؟ اینها چرا بهم دیگر اینطور نگاه می کنند؟  
چرا اینطورند چرا باهم می جنگند؟ این چنگالها بخون چه کسی آغشته  
شده و این دندانها بهوس کدام جنایت تیز می شود؟  
من چه کرده ام که هدف این همه زحمت و آماج این همه بلا  
شده ام؟

چرا بامن بد می کنند، چرا بمن کینه می ورزند، ای خدا این  
فریبکارها این دغل بازها، این رفیقهای نارفیق، این قوم نا مهربان از  
کجا باینجا آمدند؟

فکر کردی که شاید در گورستان ویرانی بخواب رفتی و این همان  
خوابهای آشفته است که هر کس در گورستان کهنه بخوابد  
خواهد دید.

ازجا تکان خوردی و برخاستی و آماده ایستادی تا با کابوس وحشت

وهراس مبارزه کنی اما نتوانستی زیرا آنچه را که دیده بودی حقیقت بود  
حقیقت؟ همان حقیقت که مرا پیش از تو ترسانیده بود. همان حقیقت که  
من اسمش را زندگی گذاشته بودم و دست التجا بدامن تو زده بودم که  
بگذار من از زندگی بدور بمانم. با همین خواب و خیال که دارم  
خوش باشم.

\*\*\*

بهوای آنجا دوباره پرمیزم. دوباره خواب آن بهشت گمشده را  
می بینم که دور از دنیا و زندگانی دنیا بگوشه ای خزیده بودم و خودم بادل  
و دلدارم خلوت کرده بودم.  
دل من از محیط محدود قفس بتناك آمد و جان من از سنگینی این  
کالبد بلب درشید.

میخواهم پروبالی بگشایم و پرواز کنم. می خواهم دنیا را بمردمی  
که دنیا بدست و دنیا پرستند و اگذارم و از این زندان عذاب و عقاب  
بگذرم!

از وجود من مشت پری بیش نمانده است و می خواهم این  
يك مشت پر را از دام طبایع و قید مادیات برهانم. دوباره به آسمانها  
پر بزنم.

بروم بآنجا که محفل انس و انجمن آشنایست.

بآنجا بروم که چمن سبزش زردی خزان نمی بیند و بهار دلکش

دلاویزش غم پائیز ندارد

در آنجا چراغ مهر و شمع ماه می افروزند و از گلهای سپیدستارگان

دسته میندند

در آنجا از زلال که کشان آب مینوشند و در ساحل این نهر روشن  
چادر میکشند .

در آن محفل قلبها سخن می گویند و آشنایان آنجا لغت قلب را  
می شناسند . دیگر کسی با کسی دروغ نمی گوید و هیچ کس با دیگری  
سر آزار ندارد .

دوستان آنجا دشمنی را در جامهٔ محبت و فساد را با رنگ صلاح  
نمی پوشانند

بهم نیرنگ نمی زنند . نسبت بیکدیگر حیل و تزویر نهی و رزند ، بر آن  
جای شامخ که وارستگی و بکرنگی و صفا حکومت دارد دیگر جنگ و  
جدالی براه نیست .

کینه ای نیست تا انتقامی بوجود بیاورد و خشمی ندارند تا خشونتی  
نشان بدهند

آنچنان دلم از ملال زندگی بسر آمده که و حشیانه سرفراز دارم .  
شرمنده ام که با این جامه آلوده چگونه بمحفل ملائکه سپید پوش راه  
خواهم یافت .

از تو چه پنهان کنم که من هم در کشاکش زندگی جلوه و جلای روحانی  
خودم را از دست داده ام .

مرا هم بسیاهی و تباهی کشیده اند و این سیاهی و تباهی مایه شرمساری  
من است .

بقول مولوی :

سالها هم صحبتی و همدمی      با ملایک داشت جان آدمی

از نفوس و از عقول با صفا      نامه می آمد بجان کی بیوفا  
 یار کان چند روزه یافتی      روز یاران کهن بر تافتی  
 آری من از آن «نفوس و عقول با صفا» که بنا بهمسایگی  
 ازلی با جان من راز و نیاز می گفتند ، ازوی شکوه و شکایت داشتند  
 شرم دارم .

چه بگویم - چه بپوشم و چه بخوام و چه عذری دارم .  
 این دامن آلوده بگناه زادر کدام آب بشویم و آن عصمت از دست رفته  
 را بار دیگر چگونه بدست بیاورم .  
 من آن کودکی بازیگوشم که بهوای بازی از مکتب گریخته ام و روزم  
 را در بازیگاه زندگی بشام رسانیده ام .  
 هم اکنون شب فرا آمده و لحظه ای فرارسیده که باید بخانه باز  
 گردم اما روی باز گشت بخانه ندارم .  
 پس توای فرشته معصوم بال بگشا و پربسرم بگذار .  
 بگذار من و تو یکجا با سمانها پرواز کنیم تا در پناه دامان سپید تو  
 لکه های گریبان من پنهان بماند و با احترام عصمت تو گناه من  
 بخشوده شود .



تبسم زندگی

عمرم در این آرزو بسر رسیده بود که لبخند زندگی را ببینم. این آرزو دلم را خون کرده بود.

تا تو را دیدم و لبخند ترا دیدم عزیزترین آرزو هایم رسیدم. ای زندگی من که بروی من لبخند زدی. ای آرزوی من که عمرم در پای تو بسر رسید.

تو در میان آن جمع شععی بودی که میدرخشیدی و انجمنی را گرم و روشن میداشتی.

در زیبایی تو مبالغه نمی گویم. نمی گویم که چشمان تو چه حالت و دهان تو چه جاذبه و گونه های تو چه رنگ داشتند

شاید نمیتوانستم رنگ رؤیا انگیز ترا ببینم.

شاید نمیتوانستم یعنی در برابر تو چشم رنگ بین و رنگ سنج نداشتم تا وجود عزیز ترا در میان دختران همدرس و همسال تو بنام یک زن

تماشا کنم

بوی گلم چنان مست کرده بود که دامم از دست رفت. تو

نمی گذاشتی

سحر چشمان تو نمیگذاشت که فکر من در چشم من کار کند و نگاه من  
یاد گاری از تماشای خود بمغزم بدهد



این حقیقت ، حقیقت مسلمی است که روح ما از دریچهٔ حواس  
پنجگانه مابادنیآشنائی دارد و این پنج حس حساس اگر سایه روح ما را در  
پشت سر نداشته باشند «کاره» ای نیست

این روح است که میبیند، این روح است که میشنود و میبوید و میگوید  
و این روح است که احساس میکند

باز آن گوینده گفتن ساز کرد

از زبان من سخن آغاز کرد

شوخ شیرین مشرب من کیستی ؟

ای سخن گوی از لب من کیستی ؟

این منم یارب بسدین گفتار نغز

یا که من چون پوستم گوینده مغز

راستش این است که «من چون پوستم» و آن «گوینده» دازی است

که مثل مغز در این پوست پنهان است

يك راز فاش نشدنی . يك سرمکتوم . گوینده و بیننده و شنونده و

احساس کننده و نیروی ادراك ، آن مجهول محبوبیست که در وجود ما

نهفته است و اگر او نباشد چشم و گوش و بینی ما مشتاق پوست و گوش بیش

نیستند .

تجربه کنید . خود در میان جمع باشید و دلنان جای دیگر باشد ،

چند لحظه در این کیفیت مرموز با دوستانان بسریباید . چشم باز شما کسی را نخواهد دید و گوش گشوده شما آوای کسی را نخواهد شنید.

ای عجب ! نگرستن و ندیدن . گوش دادن و نشنیدن . خشونت و لطف ، حرارت و برودت و مهر و قهر را درک نکردن و زنده ماندن .

ولی برای آنکس که خود در میان جمع و دلش جای دیگر است این شعبده عجب نیست .

میبیند که دلش جای دیگر است پس از این کالبد بی حس و بی احساس چه توقعی دارید ؟

آن رمز عظیم که مانند «بت عیار» دمبدم شکل بشکل جلوه می کند چشم میشود ، گوش میشود ، زبان گویا و بینی بویا میشود . در این جهان نیست تابیند و بشنود و لذت ببرد و رنج ببرد .

«شوخ شیرین مشرب» شما ناگهان ترکتان گفته و از کالبد شما گریخته و شمارا به معنای پاره سنگی که آفتاب بهار و طوفان پائیز برایش یکسان است در این گوشه جا گذاشته است .

هرگز حدیث حاضر و غایب شنیده ای

خود در میان جمع و دلش جای دیگر است

حدیث منہم حدیث حاضر و غایب بود . من در میان جمع بودم و دلش باشعله های دل افروز تو ای شمع جمع ، سوزها و سازها داشت .



با این تفاوت که دلم همچنان در انجمن بود منتها بر توای شع انجمن  
چنان محو و فنا شده بود که مجال سیر و تماشائی در دست نداشت؛ تو آدم را  
غرق میکنی. تو آدم را محو میکنی:

من در وجود تو آنطور گم شده بودم که ترا . . . حتی ترا هم نمیتوانستم  
بینم . من ذره ای بودم که بهوای توای آفتاب ترا ندیدم تا بینم که کیف  
چشمان خممار آلود توجه جور کیفی دهد و رنگ لبهای مکیدنی تو از لعل  
کدام معدن برداشته شده است.

اگر این شعاع مرموز که از روشنی چشمان روشن برق میکشد و در  
چشم دیگران برق میاندازد حرف نمیزدند کار مردم زار بود .  
مگر همه چیز را می شود گفت . مگر میشود در هر حکایتی عبارتی  
ساخت .

مگر لفظ ما و لغت ما آنقدر دامنه دارند که بتوانند امواج معانی را  
از قلب ما بدامن این و آن بریزند .  
آخ . این زبانی که در کام ما میچنبد چقدر بیچاره و بینواست  
ای خدا این شکایت بکجا ببریم که زبان ما ترجمان احساسات  
ما نیست .

این لغت ما کفاف و کفایت ندارد که بتواند فکر طغیان کرده ما را در  
خودش بگنجاند .

اینجاست که ابتدا موسیقی فریاد ما میرسد و بعد نوبت را به نگاه میگذارد  
و خود از پای درمی افتد:

نوبت بنگاه میرسد و نگاه نوبت میگیرد. نگاه میدان میگیرد و میدان  
داری میکند .

ای داد و بیداد از دست این نگاه.

از دست بحران و طوفان نگاه. از طغیان و تلاطم نگاه. از شراره ها  
و شرارتهای نگاه.

نگاه حرف میزند. نگاه قصه ها و داستانها میسراید. نگاه میخندد  
نگاه فریاد میکشد .

و گاهی هم همین نگاه گناهکار کوس رسوائی قومی را بر بام فلك بصدا  
در میآورد.

این آفتاب است؟ ماهتاب است؟ کسوه آتش و دریای آب است؟

این شیر و ببر و افعی و اژدهاست؟

ای خدا. آخر معنی این نگاه چیست؟



یازای آن نداشتم که ترا بدخواه خود تماشا کنم زیرا نگاه سخنگوی  
تو، نگاه گناهکار تو، نگاه گناه آموز تو مثل گرداب فنا مرا بکام  
کشیده بود

من در گلوی عمیق این گرداب غرق شده بودم.

من دیگر خبر از خود نداشتم تا بتوانم از تو شکل و شمایل تو

خبری ببرم .

نتوانستم ترا بشناسم. نتوانستم با تو صحبت کنم . نتوانستم حتی حتی

## نگاهت کنم

باتمام شور و شربت و تاب يك دختر تازه رسیده حرف میزدی: خنده  
میکردی. قهقهه و چه چه میانداختی. خم و راست میشدی، کارهایی میکردی  
که مقتضای سن و سال تو بود.

مگر از يك دختر چهارده ساله که هنوز باحلام کودكانه خود سرگرم  
بازیست جز بازی و بازیچه توقع دیگری دارند؟

منهم از نوای کودک نغمه انگیز توقع دیگری نداشتم.

من توقع نداشتم که نگاه توده سال، پانزده سال از تو بزرگتر و  
تجربه کرده تر و کار آزموده تر باشد، چه نگاه بزرگی داری تو؟

بصحرا سفر کن و آهوبره های صحرا را تماشا کن

سری در پی آهوان بیابان بگذار و خنده کن و فریاد کن و جیغ بکش  
و جنجال کن و آنقدر بازی کن تا عقده دل از کودکی و بازی های کودكانه  
واکنی. تا کامی از نشاط زندگانی برگیری

این چه جور بچه بودن و بچه گیی کردن است که تو در پیش  
گرفندی؟

تو این جور نگاه کردن را از چه کسی یاد گرفته ای. ای يك شبه طفل  
که صدسال راه بیموده ای تو این لیبب عظیم را باچه حیل در چشمان خود  
جاداده ای نگاه لطیف تو با این التهاب عظیم چطور آشنا شده اند.

اگر «آمین» تو «مهر» است پس این قهر چیست؟ و اگر سر قهر داری  
پس چرا در نگاه گرم و گرم کننده تو فروغ مهر میدرخشد.



بهاری بود و ما را هم شکر خوابی و رؤیائی چه غفلت داشتیم  
ای گل شیخون خزانی را هرگز بخواب نمیدیدم ای گل من که بهار  
من روی خزان خواهد دید و گل آرزوی من برنگ خزان خواهد  
در آمد .

بهار آنجا . . آن بهار که گل همیشه بهار ما را شاداب و سیراب  
کرده آرام آرام دامن از صحرا و چمن در پیچید و مرا هم بیمهرانه از دامن  
خود طرد کرد .

بهار آنجا بخزان گرائید و اشک های یخ کرده خزان بر ویرانه های  
عشق و امید فروریخت .

سبزه ها، سمن ها میخک های سفید و خملی های سرخ همه بماتم  
جوانی نشستند ، زمزمه پرندگان اردیبهشت ماه خاموش شد، بال مرغان  
چمن را شکستند و آشیان شان را بر شاخه های سرور، به زاغ ها و غراب ها  
گذاشتند .

چه سرد شدیم ! چه یخ کردیم ! کام نادیده ناکام مانده ایم . شهد  
لذت ناچشیده گلوی ما از زهر ماتم لبریز ماند .

هرگز بخواب نمی دیدم که در بیداری لبخند زندگی یعنی خنده  
ترا بینم .

ترا دیدم و لبخند ترا دیدم و باین آرزوی عزیز که جمال زندگی را  
خندان بینم رسیدم .

ای زندگانی من که روشن تر و رؤیائی از آفتاب فروردین ماه بجان  
من درخشیدی تو آن سحر عالی و عمیق بودی که مرا از دست خودم نجات

داده‌ای میدانستی که چقدر از دست خود عذاب و محنت می‌بینم. میدانستی  
که خود دشمن جان خویشتم .

سحر نگاه تو وجود مرا از دستم ربود و من از نعمت لبخند تو تبسم  
زندگی را از دهان فشرده‌اش ربودم .

چگونه شکر این نعمت گذارم و باچه زبان از تو تشکر کنم، ای  
زندگانی من؟





گہال مطلوب

پریوش را دیدم و گفتم کمال مطلوب من همینست .  
من قامت بلند و چشمان میشی و زلف شبگون و دهان گرم و خنده‌های  
موجودار را دوست میداشتم و آنچه را من دوست میداشتم یکجا در وجود  
عزیز پریوش یافتم .

پری را دیدم و گفتم ای کمال مطلوب من «چون تو دارم همه دارم  
اگرم هیچ نباشد» . پری هم خندید . خنده او مغز مرا داغ کرد .  
عشقی بود و بهاری بود و منم در شور و شرجوانی ، این جوانی بلا این  
جوانی بد ذات بسر میبرد و در یک چنین شور و شرو و تب و تاب نمیتوانستم  
بمعنی این خنده‌های معنی داری پی ببرم .

من زن را نمیشناختم و نمیدانستم راز این کلمه مرموز چیست .  
من نمیدانستم اسم زن چیست؟ رسم زن چیست؟ من در برابر این طلسم  
گیج کننده یک موجود گنگ و گیج بیش نبودم و این را باید بگویم که پری  
دختری دلنواز و مهربان بود .

تا مرا میدید پری میزد و بالای میزد و لبی بلبل خنده میشکفت و نگاه  
دلربا و دلنواز از چشمان دل‌سیاهش بروی من پر میداد و آنوقت پهلوی من

مینشست و سخن از عشق و محبت میگفت .

من هشت اسبه بطرف این برتگاه مهیب می شتافتم و یک شبه ده صدساله  
میرفتم تا یواش یواش با سر از پشت برده راه یافتم .

نگاه کردم دیدم که این پریش ، پریش من نیست . پریش لاله زار  
و پریش اسلامبول و پریش تجریش و پریش اوشان است .

این محبوب یک شهر و لعبت یک کشور است . لعنت بر من که اینطور  
دیوانگی کردم و دیوانه صفت پیش راندم .

ای لعنت بر تو ای پری که کوس رسوائی مرا از بام فلک و بازار تهران  
بصدا در آورده ای .

به خودم نفرین کردم و بهر کس که داشتم دشنام و ناسزا  
فرستادم .

تا من باشم دیگر نام پریرا باب نیاورم اما در آن دم که چشمم  
بچشمانش افتاد همه چیز یادم رفت . گفتم خدایا میخواهمش . من این پریش  
را هر چه هست دوست دارم .

مادرم نوازشم داد ، از من دلجوئی فراوان کرد .

- ترس ای عزیز من ؛ خوب میشود خوب خواهد شد . نمیبینی که

چقدر بچه است ؟

آخر بچه ها که نمیتوانند مثل بزرگها آسوده و آرام بنشینند . تو  
آرام بگیر اگر این پریش بی آرام رفته رفته آرام نگرفت هر چه می  
خواهی بگو .

مادرم از جهت موافق پیش میآمد و من این نصیحتهای فریبنده

را که باذوق و طبیعت هم آهنگ بود مثل شهد و شراب مینوشیدم و مست میشدم.

آدمیزاده چه موجود بیچاره ایست آماده گول خوردن، آماده خر شدن آماده همه کارا گرد زوش همراهی کند. اگر دلش بخواهد، حتی بمرک فجع هم بادست خودتن می دهد، از دست فریبکار مردم گله نکنید هرچه گله دارید از دست خودتان داشته باشید، تا آدم از خودش گول نخورد هیچکس گولش نخواهد زد.

مادرم از ترس اینکه من سر بصر را بگذارم و داغ فراقم را بدش بگذارم برایم آسمان و ریسمان میبافت ولی خودم را بگوئید که چرا دانسته و شناخته پیش میرفتم:

من این ماجرای عظیم را از نزدیک می دیدم، داشتم بکجا میرفتم؟

بالاخره رضا دادم که بروند پری، را خواستگاری کنند و هر چه دارم از من بگیرند و کمال مطلوب مرا بمن بگذارند، پری کمال مطلوب من بود.

جشن نامزدی ما در محیط لطف و صفا برگزار شد و من که یکقدم بیرونش نزدیکتر شدم از فرط مسرت در پوست نمی گنجیدم:

از بس خورسند و خوشدل بودم داشتم می مردم. ولی این راهم بگویم که حرارت حسادت من هم نسبت بیرون چندان شده بود. خوب، این منم که باید از شرف و ناموس و عشق و آرزویم دفاع کنم؟ مگر نه؟ مگر پری همه چیز من نیست؟

تا امروز میتوانستم خودم را بکوچه علی‌چپ بزنم ولی از امروز  
کاردشواری بعهده من افتاده است  
اما پری پس از مراسم نامزدی یکقدم بسمت آزادی جلو تر  
رفت .

مثل اینکه ازدواج را مقدمه آزادی شمرده و میآید در سایه نام  
من هرچه دلش میخواست بال و پر بگیرد .  
چیزود که باین حقیقت تلخ بی‌بردم و زندگانی من هم از زهر مار  
تلختر شد .

ایراد و اعتراض مرا ابتدا بشوخی می‌گرفت و بعد که دید لحن من  
خیلی جدی و جان من خیلی ناراحت است او هم بنا بداد و فریاد و قیل و  
قال گذاشت

گفت من اینطورم . همین هستم که هستم . من نمیتوانم مثل  
دختران قرون وسطی زندگانی کنم ، من کنیز و برده کسی نخواهم شد ،  
من یازده سال تحصیل کرده‌ام . من یازده هزار جور رقص و ژست و ادا  
و اطوار میدانم . عفت و تمدن که باهم منافات ندارند . مگر این خانمهای  
آلامدرا تماشا نمیکنی که همه شوهردار و بچه‌دار و خانه و خانواده دارند  
و معینا جوری توی کوچه راه میروند که کوچه را به رقص درمیآوردند  
و باز هم نجیب هستند ، بازوها لخت و تن و بدن لخت و لنگ و بالخت و همه  
جالخت و پتی ولی در عین حال هم نجابت و متانت دارند .

تو نمیدانی که نجابت حرفی و تمدن حرف دیگریست ، گفت که  
اگر این سیستم نجابت و متانت و تمدن را قبول نداری من هم نمیتوانم باتو

زندگی کنم .

اوقات پری تلخ شد و اوقات مراهم تلخ کرد و کلابجائی کشید که  
دوتائی حلقه نامزدی را در آوردیم و بسوی هم پرتاب کردیم .  
در آنوقت که رفتیم همدیگر را ترك بگوئیم چشمان هر دوتای ما  
غرق اشك بود .



اگر چه غم فراق پری غم کوچکی نبود و من این دختر نازنین را مرفت  
بدست نیاورده بودم تا مرفت از دست بدهم ولی نگاه داشتن يك چنین دختر  
بی بند و بار برای من کار آسانی نبود . داشت مرا میکشت . داشت مرا  
میخورد .

از بس خون بدلم کرد و از بس به آتش حسد و حسرت من دامن زد  
که نزدیک بود سل و دق بگیرم .

گفتم به جهنم که مردم مرك من در فراق پری بیش از يك لحظه  
تلخی ندارد ولی وصال وی هر لحظه يك بار مرا میکشت . و دوباره زنده ام  
میکرد . تازنده بودم باید بالتهاب و اضطراب بگذرانم من این مرك  
تدریجی را نمیتوانستم بر خود هموار کنم .

سه سال دیگر تنهای تنها بسر بردم . نه یار گرفتم و نه غمگسار  
پذیرفتم .

ناگهان دست اجل بخانه مادر از شد و مادرم را برد .  
مادرم بالاینکه پیرو فرسوده بود برای دل فرار کرده و آواره مانده  
من پناه مطمئنی بود و این پناه مرادست اجل از میان برداشت و بیش از پیش

تنهایی گذاشت . در این هنگام بیاد مهتاب افتادم . من مهتاب را از عهد کودکی  
میشناختم .

مهتاب ، مهتاب بود . درست سیمانی هم رنگ مهتاب داشت و بهمین  
نسبت که قیافه اش روشن بود قلبی هم معصوم و مقدس داشت .  
دوستم داشت من این معنی را ادراک کرده بودم ولی چون خودم  
جان و دل در جای دیگر بگرو داده بودم نمی توانستم بوی روی خوشی  
نشان بدهم .

مهتاب هم مثل من هنوز تنها مانده بود بخواستگارهایش جواب  
رد داد و گفت من می خواهم عمر خود را بتنهائی بگذرانم .  
مادرم بهنگام مرگ یکی دوبار اسم مهتاب را بر زبان آورد ولی  
من آنچنان غم داشتم که باین اسم نمیتوانستم فکر کنم تا اکنون که محنت  
تنهایی دارد کار مرا بچنون میرساند از مهتاب یاد میکنم .  
دختر خوبیست . آنطور که عقل من میخواهد ولی دل من هنوز  
اسیر پریش است .

مهتاب ایده آل عقل و پریش ایده آل قلب است .

هر دو کمال مطلوب من هستند تا بینم عقل من و قلب من کدامیک  
بر دیگری چیره میشوند .

پس از یک هفته حساب و کتاب عقل من پیروز شد و مهتاب بعقد من  
در آمد .

طفل معصوم که از دیر باز آرزو منید وصال من بود تا بخواهید  
خوشحال بود و من هم خوشحال بودم .

چرا خوشدل و خوشحال نباشم . مگر زن من يك زن ايده آلی نیست .  
زن من از ديگران چه کم دارد؟

نجيب و خانه دار و کدبانو و مهربان . اما بگذاريد بگويم که قلبم  
هنوز ناراحت است قلب من هنوز بهوای پری پر ميزند و اين پر زدن آنقدر  
محرمانه و آنقدر مبهم است که حتی از عقل منم پنهان است . من نمیگذارم  
که مهتاب براز نهران من راه بيايد مگر نیست که اين دختر مريض است .  
مهتاب مريض است و روز بروز فشرده تر و خسته تر جلوه می کند .  
من میترسم که اگر کوچکترین احساس مختلف در جانش بيدار شود کارش را  
خواهد ساخت ولی معذاتن تبار و قلب بیمار دارد .

در پای بستر بیماریش هر چه در کیسه داشتم ريختم و هر چه در چشم  
داشتم نثار کردم اما قيمت گوهر اشك و سکه نقديم اين بود که سحر گاهی  
در آغوش من جان داد .

خواهرم آمد و همسایه هایم کمک کردند و همسر عزيزم را بگور  
بردند و من تنها را دوباره به خانه خراب شده ام باز گردانيدند .



دوباره بهوای پریش پرواز کردم . پری هم گرم تر از همیشه بروی  
من بال و پر گشود .

پری طی اين چند سال بيش از پانزده بار نامزد شد و هر يازده تارا مثل  
من دست بسر کرد و حالا بن میگوید که توبه کردم . قدر ترا نشناختم  
من میدانستم که وجود تو چه گوهر گرانبهائی بود .  
روز چهل و يكم مرگ مهتاب محفل عقد ما را در محضر شماره . . .

تشکیل دادند و طی همان هفته باید عروسی ماسر بگیرد . در محفل عقد ما همه چیز آماده بود تنها من بودم که هنوز نتوانستم خودم را به آنجا برسانم .

از ساعت ۳ بعد از ظهر تا ساعت شش با این يك صفحه کوچولو که از دفتر یادداشت همسرنا کامم کنده ام سرم گرم است .

نوشته بود که من منصور را دوست میداشتم و تا دم مرگ و تا بعد از مرگ هم دوستش دارم ، منصور کمال مطلوب من است ولی خوب میدانم که خودم هم کمال مطلوب منصور نیستم . میدانم که بعد از مرگ من شوهر من با پریش عروسی خواهد کرد میدانم که این دختر که سال مطلوب منصور است .

ای خوش بحال پری شربت وصال برکامش گوازا باد امیدوارم قدر منصور را بدانند ، امیدوارم خوش باشند ، من بار و حی آسوده و خاطری آرام میمیرم .

من از شوهرم راضی هستم و برای وی نگرانی هم ندارم زیرا مطمئنم که بعد از من به کمال مطلوب خود خواهد رسید



آنقدر بر روی این تکه کاغذ اشک ریختم که نزدیک بود پاک شسته شود .

از محضر عقد عقیم آمدند که زودتر بیایم و کار عقد را یکسره کنم ولی من این دست و آن دست کردم ، بهانه گرفتم خیلی دیر شد .  
بالاخره پری آمد ، خودش آمد :

- کجائی منصور؟ پس چرا اینقدر دیر می‌جنبی؟ چرا هنوز لباس  
را نپوشیده ای؟

گفتم پری من نمیتوانم بیایم .

- ای خاک عالم چرا؟

- من هنوز مهتاب را دوست میدارم . برای همیشه دوستش دارم .

پری بگریه افتاد .

- مگر من کمال مطلوب تو نیستم؟

- نه پری جان ، کمال مطلوب من مهتاب است ،

- آخر من بمردم چه بگویم . پیدرم . بمادرم . من در جواب صاحب

محضر چه بگویم؟

- بگو هرچه دلت میخواهد بگو که منصور مریض است بگو بسفر

رفته بگو مرده بگو کمال مطلوب خودش را شناخته است . بگو منصور تا

ابدمهتاب را دوست می دارد .



# جنايت تقدير

پسره خیلی زشت بود . مردها و زنها و همه این جوان را زشت  
میشمردند .

مردها میگفتند «حسن» زشت است زیرا خوش چشم و ابرو و  
«تاپول ماپول» و ترکیب دار نیست زنهام میگفتند چون این پسره قامت  
کشیده و گردن فربه و سیمای برشته و برآمده ندارد قشنگ نیست .  
زشتی و زیبائی در فرهنگ مرد ها يك جور و در فرهنگ زنها  
جور دیگر معنی میدهد . هر جنسی امتیازات جنس مخالف خود را  
زیبا میشمارد .

اینجاست که مرد ها از دختران «فقیر» و پهلوان منش درستم صولت  
خوششان نمی آید و زنها هم مردهای ریزه میزه و ظریف و لطیف را  
دوست نمیدارند. پس این «حسن» چقدر بدبخت بود که هیچ کس دوستش  
نمیداشت پیش هیچکس محبوب نبود و بدتر از همه بدبختی این بود  
که بیش از همه دوست میداشت مردم دوستش داشته باشند .

آدمیزاده همیشه شیدای نعمتی است که از دسترسش بدور است

و حسن نامحجوب هم تشنهٔ محبویت بود شاید اگر پسری زیبا بود ایقدر  
بخاطر دلربائی حرص و عطش نشان نمیداد  
وی باحال آرزو مندی عشق و جوانی پسران مردم را از دور  
تماشا میکرد، تماشا میکرد و آرزو میکرد تماشا می کرد و حسرت  
می برد .

ای خدا، چرا من نمیتوانم در چشم و دل این دخترهای بی انصاف  
جا بگیرم چرا دخترها دوستم نمیدارند ؟

چرا بمن اعتنا نمیکنند ؟ چرا از من خوششان نمی آید ؟

ولی باچه کسی می توانست دعوا کند؟

آیا دست کوتاهش بدامن بلند این چرخ گردون میرسد تا از او  
پیرسد که « این چین است و آن چون » ؟ تا از خدا پیرسد که آخر مصلحت  
خلقت من چه بود ؟

چرا مرا آفریدی و چرا اینهمه زشت و بی قواره و بیچاره آفریدی؟  
گیرم که در آفرینش من باین ترکیب مصلحتی بود آیا نمیشد که  
این فطرت ، این روح حساس ، ایندل زیبا پرست و زیبا پسند را بمن نمی-  
دادی و میگذاشتی عمری را خواه کوتاه خواه بلند با بیخبری و آرامش  
بسر برسانم ؟

ای خدا آیا در آزار من چه مصلحتی بخاطر خدائی تو نهفته بود  
و اگر من هم دلی خورسند و خاطری آشوده داشتم از خدائی تو چه  
کم میکرد ؟

حسن خدا خدا میکرد و پرستاران تیمارستان خونسردانه باین  
راز و نیازها گوش میدادند و عقیده داشتند که این حرفها هم از کانون جنون

برمیخیزد .

دیوانه است و هرچه بگوید پرت میگوید و هرچه میکنند دیوانگی میکند .

فقط مراقبت میکردند که زنجیر پاره پاره نکند و بجان مردم نیفتد . زیرا این دیوانه سابقه جنایت داشت . ایندیوانه مرتکب جنایتی عظیم شده بود .



جوان تهیدستی که اسمش تقی بود بدنبال کار و نان از قزوین به تهران آمده بود .

اگر چه تهی دست بود ولی زیبا و رعنا بود قیافه‌ای مردانه و هیكلی توانا داشت .

یکراست سراغ ساختمان نیمه تمام خیابان شاهرضا آمد تا زیر دست بناها کاری انجام بدهد و نانی بچنگ بیاورد .

استاد ابراهیم بنا از اینکارگر قزوینی خوشش آمد و قبولش کرد . کار تقی رضایت بخش بود و اخلاقش هم خوب بود زیرا پسر نجیبی بود .

استاد ابراهیم این شکل و هیكل و کار و نجابت را از تقی پسندید و تعریفش را با آب و تاب تمام بخانه برد .

رفت و بیش زنش نشست و بنارا بتحسین و تمجید تقی گذاشت . آنقدر گفت که دل زنش را برد و از همانوقت زن استاد بخیال این افتاد که معصومه را برای تقی درست کند . معصومه فرزند منحصر بفر داینها نواده بود حقیقت اینست که دلشان برای این پسر بیکس و کار قزوینی نسوخته

بود و معصومه را محض رضای خدا برای وی کنار نگذاشته بودند بلکه متاع بی خریدارشان جز در این بازار در بازار دیگر خرج نمیشد. تا بخواهید این معصومه زشت بود. سنش هم از بیست گذشته بود و حالت «گریستن» داشت.

زن و شوهر با هم خلوت کردند و مشورت کردند و بالاخره تصمیم گرفتند که معصومه را به تقی بدهند و مطمئن بودند که تقی بیکس با این دختر زشت خواهد ساخت.

معصومه در ابتدای این پیشنهاد کمی پر خاش کرده که مگر چه کرده ام میخواهید مرا بیک حمال قزوینی بدهید ولی در آن روز جمعه که تقی مهمانشان بود و از پشت شیشه چشمش به تقی افتاد یکدل نه بلکه صد دل عاشق تقی شد.

گفت که من همین را میخواهم همین تقی را میخواهم.

مسلم است که تقی هم رضا داد زیرا برای مردی که در هفت آسمان یک ستاره با سم خود نداشته زن مفت و خانه و زندگی خدا داده بقول مردم «نعمت غیر مترقبه» است.

آن کدام احمق است که حمالی و خستگی و برهنگی بکشد و معصومه زشت را با آغوش مهربانش بگناه «فقط زشتی» ترک بگوید.

طی یکماه این عروسی برگزار شد و عمه دیروزی خیابان شاهرضا ناگهانی جوانی شیک و پیک و خوشگل و خوش لباس از کار درآمد.

دیگر کار نمیکرد زیرا معصومه رضا نمیداد که شوهرش زیر دست بناها آجر بیالابدهد.

و ادارش کرده که شبها بکلاس اکابر برود و درس بخواند و آقا باشد

پدرش با چشم دیگری بوی نگاه میکند و لبخند مرموزی بلب دارد .  
طفلك نمیدانست که حساب این لبخند و این نگاه چیست که هرچه بوی  
رسیده از نعمت وجود پدر است ، حتی دیدار نوشین و محبت نوشین . . .  
همه را از پدر دارد .

آن روز بر سر راه نوشین نشست و از وی خواهش کرد که  
برای سانس اول باهم به سینما دیانا یعنی «کانون عشاق» بروند ولی  
نوشین گفت نه .

نوشین عذر آورد قسم خورد که نمیتواند .

نوشین هیچوقت اینطور نبود . حتماً با کسی وعده ای دارد که نمی تواند

دمی را با وی بسر ببرد

خیلی دلتنگ شد اما برویش نیارزد خودش به سینما رفت و کمی  
نشست و دید چشمش پرده فیلم را نمی تواند ببیند زیرا دلش بی تابانه  
پرپر میزد .

تماشای فیلم را نیمه کلاه گذاشت و از سالن سینما بدر آمد و  
بی آنکه بداند کجا می رود و چکار میکند سر بصره گذاشت و تا ساعت  
هفت و نیم بعد از ظهر پائیز که تقریباً همه جاتاریک بود و ویلان اینطرف  
و آنطرف قدم میزد .

بالاخره دل از گردش برداشت و بعزم بازگشت و بشهر گذاشت .  
بدم آب کرج که رسید صدای نجوای عاشقانه دو نفر را شنید که در  
آغوش هم غرق هستند .

آهی کشید و گفت ای نوشین کجایی تو ؟

اگر تو هم دوستم میداشتی دست بدست من میدادی و باهم دور

از چشم مردم در اینگوشه خلوت میگردیم . آخ چه خوب بود . بند  
جانش تکان خورد . ای خدا این آهنگ . آهنگ نوشین است . حرف خودش  
است . صدای خودش است .

در پناه تپه نوشین را دید که باهمان او نیفورم مدرسه باغوش مردی  
افتاده و دارد لب بلبش میدهد . می خندد . غنچ میزند . ناز می کند :  
کرشمه میدهد .

باین طرف پیچید که رقیب خودش را بشناسد ، در روشناسی ابهامی  
ستارگان پائیز رقیبش را هم شناخت . این هم پدرش بود .  
سرش گیج رفت و موج خون از دلش بلند شد و جلوی چشمان داغ  
شده اش را گرفت .

دریاك چنين بحران عصبی سنك بزرگی را برداشت و کیجگاه پدرش  
را نشانه گرفت و فقط يك آخ شنید و از هوش رفت . دیگر نفهمید چه شده  
و چه گذشته تا چشمش در درم محیط دیوانه کننده تیمارستان تهران بروی  
طیب و پرستار گشود و از ماجرای خود هیچ خاطره ای بخاطر ندارد . فقط  
با خدا دعا دارد که چرا حسن را زشت آفریده است .









